

پتروف فداکار

استانیسلاو یوگرافویچ پتروف



نوشته ای از مجتبی ورساوی

قابل مطالعه بر روی انواع کتاب خوان و تبلت ها

کپی برداری باز نویسی نوشتار ثبت نظرات تغییر نام نویسنده

پتروف :

تنش بین ابرقدرت‌های شرق و غرب به حداکثر خود رسیده بود و نظامیان هر دو جبهه در حالت آماده‌باش نظامی قرار گرفته بودند. در یک شب سرد در ۲۶ سپتامبر سال ۱۹۸۳، استانیسلاو یوگرافوویچ پتروف یک سرهنگ دوم نیروهای موشکی استراتژیک سر کارش بود او به جای همکاری که به علتی نتوانسته بود در محل کار ظاهر شود، پست می‌داد و آسمان شوروی را پایش می‌کرد... کمی از نیمه‌شب گذشته بود که پتروف هشدار از یک کامپیوتر گرفت: یک موشک اتمی از سوی آمریکا شلیک شده و مقصدش مسکو است!!!

پروتکل نظامی از پیش تعریف شده روس‌ها در چنین شرایطی این بود که همه سلاح‌های اتمی برای انجام یک ضد حمله به صورت سریع و آنی فعال شوند و پس از آن به مقامات نظامی و سیاسی اطلاع داده شود.

صدای آلام‌ها در پناهگاهی که پتروف در آن بود به گوش می‌رسید و نورهای قرمز به نشانه شناسایی موشک اتمی آمریکایی‌ها به وسیله ماهواره‌های روسی همه جا روشن بودند.

ولی پتروف حس می‌کرد هشدار کامپیوترها درست نباشد، او فکر کرد که اگر آمریکا واقعا قصد حمله به شوروی را داشته باشد از همه موشک‌هایش استفاده می‌کند و با پرتاب صرفا یک موشک، فرصت ضدحمله را به روس‌ها نمی‌دهد.

لحظاتی بعد استرس در پناهگاه بیشتر شد و همه افسرها در تشویش بودند چرا که کامپیوترها، موشک‌های دوم، سوم، چهارم و پنجم را هم شناسایی کرده بودند.

پتروف دو راه پیش رو داشت: به غریزه‌اش اعتماد کند و همه اخطارهای کامپیوترها را ناشی از اشتباه آنها بداند و یا طبق پروتکل نظامی، سیستم موشکی شوروی را فعال کند و آغازگر جنگی شود که بیشک موجب مرگ میلیون‌ها نفر می‌شود.

پتروف کار اول را انجام داد!!!

با گذشت دقایقی معلوم شد که حق با پتروف بوده است. همه اینها ناشی از خطای کامپیوتر و نقص در یک قطعه چند دلاری بود. پتروف حالا یک قهرمان بود.

ولی مقامات کرملین اینگونه فکر نمی‌کردند، او به هر حال از پروتکل نظامی تخطی کرده بود، اگر تصمیم او اشتباه از آب در می‌آمد، جان میلیون‌ها نفر از شهروندان شوروی را به خطر می‌انداخت. بنابراین تصمیم گرفته شد که پتروف به بازنشستگی پیش از موعد برود، با حقوقی حدود ۲۰۰ دلار در ماه!

داستان پتروف در اینجا تمام نشد چون چنین پتروف‌هایی را آمریکا هم داشت، چین و فرانسه، هند و پاکستان و کره جنوبی و کره شمالی و روسیه جدید و ... هم پتروف دارند.

این داستان کوتاه را با التزام کامل و احترام ابدی خود تقدیم به روح بیدار انسان کامل می‌کنم؛

مجتبی و رشاوی

اعزام :

ساعت عقربه دار بی توقف عبور ثانیه ها را به تصویر می کشید , ساعت ۳۰ دقیقه بامداد بود.

کنار جاده تهران - کرج ایستاده بودم و زیر پاهای نحیفم که حالا خیلی کوتاه به نظر میرسیدند به زمین یخ زده نگاه می کردم .

آن سو ترصدای سگ می آمد , ناله هایی منقطع که گاه به گاه به زوزه هایی کش دار تبدیل می شد و در گلوی می شکست ترس را به رگ هایم تزریق می کرد و بند بند تنم را به رعشه می انداخت .

از بی نوایی نزدیک بود گریه ام بگیرد که گوشی تلفن همراه ؛مثل من که در سرما می لرزیدم شروع کرد به لرزیدن .

- الو.. جناب- کیوانی

- بله خودم هستم .

جناب -کیوانی ما تا پنج دقیقه دیگر به قرار می رسیم آیا شما در محل هستید ؟

- بله بله ..

- بسیار خوب .

صدا که محو شد به گوشی نگاهی کردم صورت دخترک کوچکم بلافاصله جای خود را در پنجره گوشی پیدا کرد , اندکی تا تاریک شدن صفحه نمایش به تماشایش نشستم .

با آن لب های سرخ همیشه می خندد و صورت گردش را مانند توپی که روی آب افتاده باشد به چپ و راست حرکت می دهد .

تصویر خاموش شد اما من همچنان در صفحه ناپیدای ذهنم صورت او را تماشا میکردم.

بالاخره یکی از نورهای دور دست به سمت من چرخید و نزدیک شد , مینی بوسی تیره با شیشه های رنگ شده ناله کنان آمد و با ترمزی کش دار در حاشیه خاکی ایستاد.

دهانی ناپیدا از میان درب فریاد کشید:

- ستوان کنترل وفرماندهی کیوانی ؟

پاسخ دادم : بله جناب

هنگام بالا رفتن بوی ترشیدگی منجر کننده ای درنفسم توقف کرد , به صورت های رنگ پریده ی مسافران نگاه کردم همه مثل خودم, خواب آلوده و سرما کشیده بودند.راننده را خطاب کردم وگفتم :

- آقا جان چرا دیر کردید یک ساعت است توی سرما ایستاده ام .

راننده که جوانی ریشو و بداخم بود گفت :

- عزیز بشین نیفتی .

- یعنی چه این چه طرز جواب دادن است .

- برو بشین آقا اینقدر سوال جواب نکن ...

اعتراض مسافران مانع از آن شد که بحث را طولانی تر کنم دست آخر جایی یافتم و نشستم .

تارسیدن به مقصد در میان بوی ترشیدگی ناشناخته و فضای بسته مینی بوس میهمان بودم به ناچار چشمانم را برهم گذاشتم تا شاید بتوانم اندکی بخوابم ؛

ساختمان سفید:

گردش های به چپ و راست مینی بوس باعث شد تا رویاهای درهم از ذهن سوزانم خارج شود و هوشیاری خود را بدست آورم , از سمت چپ چراغ برق ها از قفای شیشه های رنگ شده مانند شهاب عبور می کردند .

تجسم می کردم آن بیرون چه تصاویری در حال شکل گرفتن است آیا در محلی پر رفت و آمد هستیم و یا آنکه جاده ای کور را در میان تپه های خارآلوده راطی می کنیم , به کدامین نشانه می توانم چنگ بزنم و راه را چگونه خواهم یافت.

مینی بوس ایستاد و صدای باز شدن دربی سنگین آمد, پس از چند گردش ومدتی توقف درب اتاقت باز شد و هوای خنک بسرعت صورت های کرخت را نوازش کرد زمان خروج نزدیک بود .

پایین جستم وبه اطراف نگاهی انداختم .

میان تاریکی روشنی ها چیز زیادی جز یک محوطه در اندشت ودرختچه های کوتوله محصور در حصار و ساختمانی قد برافراشته که مانند یک تکه مرمر سفید می درخشید وجود نداشت.

چراغ های ورودی راه روهای ساختمان را دیدم که به نوبت و با تلق تلق شروع به روشن شدن ونور افشانی می کردند .

مرد مسلحی که همراه ما بود در رکاب ایستاد پای خواب رفته اش را تکان تکان داد, جمع همراهان عبارت از ۱۱ مرد ویک نفر زن چادری که از همه ما جوان تر بود می شد همه خواب آلوده وخسته .

جمعیت به راه افتاد ومن به عادت همیشگی نفر آخر وارد شدم ,درب اتاق ها همه بسته وراهرو ها کتیف وگوشه کنار خالی از هر جنبنده ای بود .

توانستم از پنجره یکی از اتاق ها که زیر نور چراغی کم جان اندکی روشنایی داشت چند تخت خالی وتعدادی لوازم پزشکی کهنه را ببینم , متوجه شدم که در یک بیمارستان متروکه هستیم .

صداها خیلی راحت پژواک پیدا می کرد وخورده شیشه ها زیر پاهای سنگین کمر می شکست .

مرد مسلح رفت وبه جای او مرد دیگری باسرتاس وریش کم پشت حاضر شد؛

جمع را ورناندازی خریدارانه کرد وبرای سخن رانی صدایش راصاف کرد:

-سلام خوش آمدید؛ خسته نباشید

شاید سوال میکنید که من که هستم , خوب من ... من لطفی هستم .

چند جمله سخن خواهم گفت وخواهم رفت تمام جلسات توجیهی وسخن رانی ها هم بماند برای بعد , چون خیلی دیروقت است .

لطفی در صف به راه افتاد وادامه داد :

-اما امشب !

خوب گوش دهید

ما اینجا یک CP* داریم که در زیر زمین واقع است .اگر خسته نیستید برای رسیدن به آن می توانید از آسانسور انتهای کریدور استفاده کنید.

برای اطمینان شما باید اضافه کنم که همه دستگاه ها نو و عملیاتی هستند وهیچ مشکل سخت افزاری ونرم افزاری در بین نیست .پس احتمالاً شب خیلی سختی نخواهید داشت .

تمام تجهیزات به مصادر متصل اند وتمامی امکانات واقعی هستند از امشب شما اداره کننده ده مجموعه سی تایی از سیلو های پرتاب هستید خیلی مراقب باشید وهرچیز حتی خیلی کوچک را تحت کنترل بگیرید.

تاصیح فرصت دارید تا CP را دایر و آماده به کار کنید ,حالا یک بار دیگر برای آنها که هنوز خوابند تکرار می کنم:

چیزی که از شما خواسته می شود آن است که cp را ادراه کنید درست همان کاری که تا حالا انجام می داده اید.

سپس دست را اشاره به زن چادری کرد و ادامه داد :

- سرکار خانم یوسفی اطلاعات بیشتر را در اختیار شما خواهند گذاشت خداحافظ وموفق باشید

CP* مقرر فرمادهی

ترش, شیرین و تلخ :

بوی ترشیدگی شدید اولین بویی بود که پس از ورود به CP احساس کردم و بلافاصله ذهن پر سوالم مرا با خود به دنبال نشانه ها برد این بویی بود که در مینی بوس هم شنیده بودم .

زنی که با جمع همراه بود بلافاصله شروع به جست و جو کرد و کلید تهویه را زد .

در چشم بر هم زدنی هوای صاف و خنک فضای CP را مثل بهشت ابدی رضایت بخش کرد . مردان بلافاصله شروع به صحبت کردند و مهمه گوش آزاری حاکم شد .

زن چادری زود دست به کار شد بروی صندلی همجوار دیواره سیمانی ایستاد و با یک فریاد که بیشتر به جیغ شبیه بود پسر ها را ساکت کرد :

- خیلی خوب آقایان من اینجا هستم تا به اوضاع سر و سامان بدهم لطفاً به حرف هایم گوش دهید .

لطفاً اسامی و تخصص خود را بر روی این فرم یادداشت کنید و سریعاً به من بدهید .

و دست راستش را با یک تکه کاغذ لغزان بالا گرفت.

وقتی فرم کامل شد متوجه شدیم که تقریباً برای هر وظیفه ای ۲ نفر حضور دارند , خانم یوسفی خیلی زود ما را به دودسته تقسیم کرد و مانند یک تیمسار باتجربه برای هر گروه یک سرگروه انتخاب نمود, یعنی من و سروان جلالی ؛ این قسمت قضیه خیلی شیرین بود.

سروان جلالی را از زمان دانشکده افسری می شناختم آن زمان جوانی لاغر اندام و جسور بود لیکن اکنون چاق تر و آرام تر به نظر می رسید.

اما قسمت تلخ آن بود که من به ناچار به اتفاق گروهم مجبور شدیم CP را ترک کنیم و جلالی بماند تا سیستم ها را راه اندازی و آماده به کار کنند .

واقعیت عریان :

کنجکاوی باعث شد تا از گروه جدا شده و برای گشت زنی به اطراف ساختمان بروم ، سعی کردم تمامی جنبه ها را بسنجم و دستگاه ها و جعبه های برق و فیوز ها را پیدا کنم و سیم کشی ها را کنترل کنم .

سیم کشی های قسمت CP همه جدید و نبودند به ترتیب خطوط هات لاین و اتصالات فیبر نوری را یافتم و کنترل کردم و در آخر به دنبال گیرنده های R - F و H-F راهی پشت بام شدم .

چیزی که برایم نو بود گیرنده های طول موج کوتاه بود که به خوبی استتار شده و تقریباً نا مرئی به نظر می رسید.

من در هیچ یک از CP های قبلی گیرنده طول موج کوتاه ماهواره ای ندیده بودم برای همین خودم را به سروان جلالی رساندم تا در این مورد با او صحبت کنم .

قبل از آنکه سروان جلالی را از وجود گیرنده ها آگاه کنم متوجه ترسی مرموز در چهره اش شدم :

- جناب سروان مشکلی پیش آمده .

- چطور !

- خیلی آشفته به نظر می رسید .

- راستش را بخواهی کیوانی جان اینجا خیلی با CP های دیگر متفاوت است باید بیایی و خودت ببینی !

چیزی که میدیدم برایم باور نکردنی بود جلالی ابتدا فرم های گردش کار را به من نشان داد که کاملاً متفاوت بود بعد شرح وظایف را از کارتکسش بیرون کشید و به یکی از پاراگراف های -های لایته شده - اشاره کرد:

-می بینی کیوانی ما مجازیم تا به اختیار موشک ها را شلیک کنیم و سپس با مرکز تماس بگیریم .

این گیج کننده است چون من فکر می کردم برای پرتاب باید منتظر دستور از بالا باشیم حالا بیا و این را ببین !

دستم را گرفت و به سمت یکی از کامپیوتر ها اشاره کرد :

-کیوانی ما اجازه تغییر مسیر موشک ها را داریم مسیر ها به هیچ وجه بصورت پیش فرض نیستند .

آب دهانم را نمی توانستم پایین بدهم منظره وحشتناکی که می دیدم باور نکردنی بود .

پس از آنکه امکانات ماهواره ای را کنترل کردم ترسم چند برابر شد زیرا شواهد نشان می داد که ما به رادار های ارتفاع بلند تا برد مژوسفر و ترموسفر دسترسی مستقیم داریم .

تلسکوپ های ماهواره های دیگری مستقیماً بر روی مراکز موشکی اسرائیل نشانه گیری شده بود و می توانستیم کوچکترین تحولی را لحظه به لحظه تحت نظر بگیریم .

سرم بشدت درد گرفته بود اما چاره ای جز ادامه کار نداشتم به همراه سروان جلالی شروع به کنترل و تصحیح مسیر های پرتاب بر اساس جداول موصوب نمودیم .

تهران کثیف:

ساعت ۶ صبح بالاخره بچه ها توانستند بر اوضاع مسلط شوند و من برای هواخوری راهی محوطه شدم .
بیرون و روی راه پله ها خانم یوسفی را دیدم که تلفن در دست بی حرکت نشسته و به آسمان نارنجی نگاه می کند .
بی اعتنا از کنارش گذشتم و به طرف درب اصلی محوطه به راه افتادم .

به سمت افق تا آنجا که چشم کار می کرد مه دود بود ، مه دودی که زاییده شهر تهران بود و داشت جسد متعفنش را سینه دشت های لخت می کشید تا شاید التیام یابد . بی اختیار به یاد شهر خودم اصفهان افتادم آنجا هم این روز ها کم از تهران ندارد .

سعی کردم کمی تیز بینانه تر به اطراف نگاه کنم با خودم فکر می کردم که احتمالا اطراف ما چند موضع پدافند هوایی کاشته شده باشد .
با استتار فراوان و شانه به شانه موضع های نا پیدای دیگری که همه باهم تشکیل یک حلقه دفاعی مستحکم را می دهد .

اما هرچه چشم چرخاندم خبری از توپ و موشک پدافندی نبود !

صدایی زنانه من را به خود آور ، بر خلاف صدایی که دیشب شنیده بودم خالی از خشونت و ملامت آمیز بود :

- ببخشید جناب سروان کیوانی شما تلفن همراه دارید .

- بله خانم .

- میخواستم ببینم گوشی شما آنتن دارد ؟

گوشی تلفن را از جیبم بیرون آوردم و به نمودار آنتن نگاه کردم کاملاً خالی بود .

- نه خانم یوسفی گوشی من هم آنتن ندارد

- چقدر بد چون من تلفن ثابت هم در ساختمان ندیدم .

- درست است خانم

- ببخشید جناب خوب مثل اینکه چاره ای نیست بهتر است به CP برگردم .

با خودم گفتم این موقع صبح این زن به چه کسی می خواهد زنگ بزند ؟

خدا میداند ؛

آهسته و نامیدانه قدم برمی داشت و هنگامی که به راه پله ها رسید از زیر چادر کاغذی سپید رنگ را بیرون کشید تا نگاهی به آن بیندازد .
کاغذ دردستانش نیمه مجاله بود و می لرزید .

رویم را برگرداندم و دوباره به طلوع خورشید نگاه کردم خورشید حالا یک سر و گردن بالاتر آمده بود و بیتاب تر بر بیابان می تابید .

یک آن با خودم گفتم : خدای من این زن واقعا کیست؟ آنقدر سرگرم کار بوده ام که فرصت فکر کردن به اطرافیانم را از دست داده ام

دوباره سرم را بطرف خانم یوسفی چرخاندم همچنان روی پله ها ایستاده بود و به کاغذ نگاه می کرد حس کردم در حال افتادن است .

اول به حدسم اعتنایی نکردم اما وقتی پاهایش لرزیدند و سرخورد دیگر برای کمک من دیر شده بود ، دستانش را سپر صورت رنگ پریده اش کرد و شکسته شد روی پله ها .

بوی ترس :

با بالا آمدن آفتاب کمی از گزندگی سرما کاسته شد و نوری که از سقف شیشه ای کریدور به درون اتاق ها منعکس می گردید تمام آن شبیح های سیاهی و نا بینایی را از دیده هامان شست .

در ظاهر دلواپسی ها به پایان می رسید لیکن اکنون سوال جدیدی به دور ادراکم چنبره زده بود و رهایم نمی کرد اینکه خانم یوسفی واقعا کیست ؟

بعد از حادثه او را به نماز خانه بردیم و از ضعف به خواب رفت .

کاغذی که در دست داشت نیز چیزی جز یک پرینت از آخرین پیغام دریافتی CP نبود که بصورت خلاصه فقط اشاره به استفاده از دستور العمل شماره ۱۳ داشت , نه من و نه جلالی نمی دانستیم دستور العمل ۱۳ چیست ولی گویا این زن بهتر از هر کسی در مورد آن آگاه بود !

جلالی از آسانسور خارج شد و با صدایی خسته گفت :

-چی شد جناب کیوانی خانم یوسفی بیدار نشد ؟

با حرکت سر جوابی مختصر و مفید دادم , چاره ای جز صبر نداشتیم صبری که هر لحظه تحملش برای ما سخت تر می شد .

اندکی در پشت درب نمازخانه منتظر شدیم و با پیشنهاد من برای قدم زدن به محوطه رفتیم .

نگاهی به صورت درهم جلالی و چین و چروک های روی صورتش انداختم و گفتم :

- شما توانستید در مورد دستور العمل ۱۳ از مرکز پرس و جویی بکنید .

- نه مثل آن است که مرکز پیغام ما را دریافت می کند اما میلی به پاسخ گفتن ندارد , من سعی کردم از مسیر های گوناگون پیغام خود را مخابره کنم ولی هر بار به بن بست خوردم .

- یعنی ما را به حال خود رها کرده اند .

نه ولی حاضر نیستند به سوالات ما در مورد دستورالعمل ۱۳ پاسخ دهند.

نگاهم را از نگاهش برداشتم و درختچه ها را و رانداز کردم , درختچه سروی نوپا کنار سنگچین ها داشت سایه اش را کوتاه و کوتاه تر می کرد فرصت در حال از دست رفتن بود و به نظر وقایع غیر معقول پایانی نداشت باید دوباره به CP بر می گشتم.

به زیر زمین رفتم

, اتاق CP زیر نور مهتابی های ضعیف نیمه تاریک و دلسرد کننده بود عرق سرد را با آستین از پیشانیم پاک کردم و خود را به مسئول ارتباط رساندم.

جلالی راست می گفت , مثل آن بود که نیاز ما به پرسش را به کلی فراموش کرده اند فقط به ارسال اطلاعات خام اکتفا میکنند.

دوباره چند مسیر مختلف را کنترل کردم سعی کردم از خط اضطراری استفاده کنم ولی تلاشم به نتیجه نرسید .

کارکنان با علم به این بلا تکلیفی سوال برانگیز تحت فشار روحی مضاعف قرار گرفته بودند و من متوجه استرس شدیدی در چهره مسئول ماهواره شدم .

ستون های نوشته و اطلاعات های خورد مانند رودخانه ای از مقابل صورت و عینک ته استکانی اش در حال حرکت بود.

پیدا بود که حالش بد است یک لحظه بعد سرتاباند و درست روی دسته صندلی محتوای معده خالی اش را بالا آورد .

منظره ای ناراحت کننده ای بود و بوی ترشیدگی و استقراغ بلافاصله فضای اتاق را پر کرد . بازوی او را گرفتم و با خود بطرف آسانسور بردم باور نکردنی بود که مردی با این هیكل و جسه آن قدر آسیب پذیر باشد .

مامور ۱۳, دستورالعمل ۱۳:

خانم یوسفی بیدار به دیوار سیمانی نمازخانه تکیه زده بود .

تن ضعیف مسئول ماهواره رابه کمک جلالی روی موکت کهنه پهن کردیم ودو زانو روبروی او نشستیم .

با آن چشمان پف کرده وصورت گرد وکوچکش مانند مریم مقدس به روزنه کوچک سقف خیره نگاه میکرد .

گاهی لبانش می جنبید و زکری را بریده بریده تکرار میکرد اما هیچ توجهی به ما نداشت .

سعی کردم سکوت طولانی او را بشکنم وسوالی کوتاه بپرسم :

-شما واقعا که هستید ؟

سرش را حرکت داد وجمع تر نشست پیدا بود که میخواهد چیزی بگوید لیکن در مورد اولین جملاتش تردید دارد.

لبانش به نرمی شروع به تکان خوردن کرد :

-نام من یوسفی است .

من فارق التحصیل رشته روانشناسی هستم واکنون یک سال می شود که برای ارتش کار میکنم .

من مامور ۱۳ هستم دستورالعمل ۱۳ هم مربوط به من است .

پرسیدم:

- دستورالعمل ۱۳ مگر چیست ؟

دوباره به سمت شعاع نور جاری از سقف نگاه عمیقی انداخت ذرات گرد و غبار درحال بالا وپایین رفتن بودند مثل آن بود که دور شعاع نور را طواف میکنند.ادامه داد

- این به آن معناست که مرکز برای مدتی محدود به مامور ۱۳ اجازه داده است , شخصاً تصمیم گیری کند .

من با جمع بندی نظرات دیگر افسران مبنی براحتمال حمله اتمی می توانم دستور پرتاب موشک ها را برای یک عملیات پیشگیرانه صادر نمایم .

دهنام از تعجب باز مانده بود با خودم فکر می کردم که این زن حتماً دیوانه شده است گفتم :

شما می دانید که چه میگوئید , می گوئید که شما می توانید به ما دستور دهید ۳۰۰ موشک بالستیک شلیک کنیم مگر شما که هستید ؟

چهره یوسفی تغییر کرد وبا چشمانی سرشار از خشم نگاه کرد وگفت:

- من کسی هستم که برای این کار انتخاب شده ام .

- مگر شما چه چیز ویژه ای دارید .

به سمت دیگر اتاق رفت وپرخاشگرانه پاسخ داد:

بلند شوید وبه سر کار خود برگردید من مجبور نیستم تا به سوالات شما پاسخ دهم ؛ فقط بدانید که کلید پرتاب را بدون لحظه ای تعمق خواهم فشرد واین کاری است که شما آقایان از آن عاجزید .

اگر شکی باقی مانده می توانید در میان اسنادموجود در کتابخانه CP جزوه ای بیابید که شما را روشن کند حالا بروید من هم تا چند دقیقه دیگر به شما خواهم پیوست.

تحقیقات کهنه:

جزوه ای که یافتیم مربوط به تحقیقاتی کهنه می شد که نزدیک ۳۵ سال قدمت داشتند و توسط دانشمندان اتحادیه جماهیر شوروی سابق انجام گرفته بود.

"این اسناد پس از فروپاشی شوروی به دست مردم افتاد و آن را ۲۵ سال بعد افسری بازنشسته در اینترنت انتشار داد. هرچند که مقامات کرملین بلافاصله عکس العمل نشان داده و این اطلاعات را حذف کردند لیکن سیستم اطلاعات به سرعت آن را کپی برداری نموده و در اختیار فرماندهان نظامی ایران قرار داده بود."

پس از حادثه ۱۹۸۳ مقامات کرملین تصمیم گرفتند که پتروف افسر خطا کاری که در پرتاب موشک های بالستیک تعلل نموده بود را به بازنشستگی پیش از موعد بفرستند. و * تحقیقاتی نو در مورد مامورانی که تحت شرایط سخت مجبور به تصمیم گیری هستند انجام دهند.

نتایج تحقیقات حکایت از آن داشت که بهترین ماموران برای انجام ماموریت هایی اینچنین **ماموران زن** هستند به خصوص آنهایی که پیش از این مادر شده باشند.

در پیوست چندین صفحه نتایج مشاهدات و آزمایشات نمایش داده شده بود.

حالا علت نیاز خانم یوسفی به تلفن را درمی یافتم. او احتمالاً نگران همسر و فرزندانش خود بوده است زیرا او یک **مادر** است.

ارتباط ما با مرکز ۵ ساعت بعد با ارسال کد ۱۲ به حالت عادی برگشت اما تا آن زمان من با چشمان خود دیدم که یک مادر چقدر می تواند دیکتاتور باشد.

در تمام آن دقایق در انتظار یک حرکت تحدید آمیز دشمن سر از پا نمی شناخت و کارکنان را برای هر بی توجهی به شدت توبیخ می کرد من اطمینان داشتم که او همان کسی است که فرمان شلیک موشک ها را صادر و اجرا خواهد کرد.

چیز دیگری که بر من روشن شد آن بود که جنگ جهانی آینده را هیچ پتروفی رقم نخواهد زد!

بله احتمالاً زنی در کنار او خواهد بود تا کلید پرتاب را بدون ذره ای تردید فشار دهد.

پایان

چند خط دیگر از این نویسنده:

گلبرگ جاودانی

میخوارگان

زیبای روسی

فرشته اخراجی

شیر بی شمشیر

آن زن یک روپات است !

برای مطالعه داستانهای فوق کافیسست تا عناوین آن را در اینترنت جستجو کنید با تشکر از وقت گرانبهایتان
مجتبی ورشاوی.

Email: mojtabavarshavi@gmail.com*